



شبهای هجر

علی اطهری کرمانی

جانا چه گویمت که چه بر ما گذشته است
بر ما چه روزها و چه شبها گذشته است
از شمع پرس سوز و گداز مرا که او
داند چه بر دل من شیدا گذشته است
هر شب به یاد روی تو تا وقت صبحدم
جان کنده ایم هر نفسی تا گذشته است
هر لحظه و دقیقه ز شبهای هجر تو
بس دیرپاتر از شب یلدا گذشته است
پرسی ز حالم از سر غمخواری ای طیب
اکنون که درد من ز مداوا گذشته است
بر ما نسیم کوی تو هم ناز می کند
کز پهلوی تو ای گل زیبا گذشته است
گفتی شبی ز زندگی خویش باز گرد
این بازگشت از من رسوا گذشته است

ساغری از عشق

چلچراغی، نور باران کن مرا
ساغری از عشق مهمان کن مرا
در کویر تشنه، ابری مانده ام
رعد و برقی زن، تو باران کن مرا
در غم لیلای خود افسرده ام
همچو مجنون شمع دوران کن مرا
چون بیابانم به زیر آفتاب
با نگاهت سبزه زاران کن مرا
چاه ذوقم از درون خشکیده شد
همچو چشمه، باز جوشان کن مرا
رود آرامی به راه افتاده ام
سیل تندم کن، خروشان کن مرا
پر زدم در کوچه باغ خاطرت
فارغ از اندوه هجران کن مرا
تا ببینم روی تو هر لحظه ای
در دل آئینه پنهان کن مرا
چون ستاره گم شدم در کهکشان
همردیف ماه و کیوان کن مرا
حسن نیک بخت

تنهایی

منوچهر آتشی

سروری امیدم بود از شعار تنهایی
قامتم خمید اما زیر بار تنهایی
نامه عزیزش را روی سینه ام یابند
چون گلی که بگذارند بر مزار تنهایی
می بریم و می بازییم، باز می کنیم آغاز
دور باطلی داریم با قمار تنهایی
تار شعر می ریسم بهر مردم، اما خود
دوک پیرزالانیم از دوار تنهایی
هان، مگو که فصل گل تنگدل چرایی، چون
چیده ام گل حسرت از بهار تنهایی
کیفر دمی مستی از شراب وصل یار
سرگران جاویدیم از خمار تنهایی
شوق آفتابش را پر زدیم تا افلاک
می دویم چون انجم بر مدار تنهایی
دل، دمی خوش از پیغام، سر، گهی خوش از پندار
جز خیال و رویا چیست کار و بار تنهایی
غیر حرف حسرت نیست هر غزل که می گویم
کس نمی کند جز آه تا نثار تنهایی
پا مزن به خاکستر کاتشی نهان آنجاست
تا نگردي ای خودبین، خود شکار تنهایی
تخم آرزو کشتیم خار غم به بار آورد
گل نمی دهد «سرنا» شاخسار تنهایی

بیا بیا

بیا بیا که مرا جز تو آشنائی نیست
مرو مرو که مرا طاق جدائی نیست
بیا بیا که وجودم نیازمند تو شد
مرو مرو که نیازم به تو ریائی نیست
بیا بیا که اگر آمدی صفا کردی
مرو مرو که مرا در ارم صفائی نیست
بیا بیا که کنی رنج دوریت درمان
مرو مرو که مرا غیر از آن بلائی نیست
بیا بیا که مرا عمر جاودانی نیست
مرو مرو که دگر وقت بی وفائی نیست
رحیم رستاخیز

باغ سنگی

مهربان یار بیا
یک شبی را که دلت خواست بیا
ریگ بر پنجره یکبار بزن
همه شب مثل قدیم بیدارم
شعرهایم همه انباشته در کنج اتاق
از رخم رفته دگر رنگ شباب
یک شبی را که دلت خواست بیا
همه را با هم آتش بزینم
شاید از گرمی آن گرم شدیم
رخوت از مرده تن ما برود
و بفهمیم که بیهوده در اینجا ماندیم
هیچ میدانی تو؟ که در این شهر غریب
هیچکس نیست به فکر من و تو
حز من و تو هیچ میدانی تو
که کنون وسعت تنهائی من
آنقدر هست که اندازه زیبایی توست.
مادرم میگوید:
بعد دیوار بلند تشویش
پشت چپراهی خیال
پری گمشده ای هست هنوز نام تو میداند
و هنوز شعر ترا میخواند
و گمان میدارد
که تو از دورترین سمت خیال
خوش خبر میآئی
مادرم دنبائست
همه انگاره های دل من را
چه خوب میداند
در سرم زمزمه ایست
ذهن من هیچ نفهمید چرا.
ما در آنسوی زمین، سرزمینی داریم
و در این سوی زمین، شب شعر.
حرف دیگر بزینم، حرفی نیست.
من از این جمع اسیر
که غریبانه مرا می نگرند
گریه ام میگیرد، من دلم میگیرد
که بگویم به عبث منتظریم
مادر اینسوی زمین میمانیم
مادر اینسوی زمین میمیریم
ذهن من خاطره هائی دارد
از جوانه زدنم
و ز افسانه باغ سنگی
همه میگفتند
راه را مثل شهاب میگذرند
و زود برمیکردند
هیچکس باز نگشت
همگی سنگ شدند.

جواد بصیری

مالک جهان

با همه دل مردگی، گریه یار - یار ما بود،
بهترین روزگاران، روزگار ما بود.
ما بصد صنف استثمار کن داریم جنگ،
فعله ایم، آزادی زحمت، شعار ما بود.
منتظر از هیچکس بهر رهائی نیستیم،
ناجی ما، بازوان بردبار ما بود.
در و گوهر، زینت زنهائی استمارچی است،
گرد زحمت غازه روی نگار ما بود.
ما، نه روحانی پرستیم و نه اهل جذبه ایم،
دستگیر ما، دل امیدوار ما بود.
ما سند داریم کاین دنیا سراسر ملک ماست،
این سند، داریم بدست پینه دار ما بود.
توده رنجیم، لاهوتی، بدفتر قید کن،
نعمت روی زمین محصول کار ما بود.
ابوالقاسم لاهوتی - باکو می ۱۹۲۲

صادق تفرشی

چند روزی ترک آن نامهربان خواهیم کرد
طاق خود را و او را امتحان خواهیم کرد
یا به دل کندن ز دستش جان به در خواهیم کرد
یا به جان کندن دلش را مهربان خواهیم کرد



زهی عشق

مولانا جلال الدین بلخی

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا
چه نغرسست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید
چه پنهان و چه برهان و چه پیداست خدایا
فتادیم فتادیم بدانسان که نخیزیم
ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی باده حمرا
که مرجان و جهان را بیاراست خدایا
فرو تاخت فرو تاخت شهنشاہ سواران
زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
چه نقشست چه نقشست بر این صفحه دلها
غریبست غریبست ز بالاست خدایا
خمش باش خمش باش که تا فاش نگردد
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا
از آن آب چنانست که ما چرخ زنانیم
نه از کف و نه از دف و نه از تاست خدایا
نه دامست نه زنجیر همه بسته چرائیم
چه بندست و چه زنجیر که برپاست خدایا

این شعر آیه ایست...

حنیف اورسجی

این شعر آیه ایست که مرتد کند مرا
زندانی سکوت مجدد کند مرا
شاعر شدن توهم تلخیصت بی گمان
وقتی اسیر باید و شاید کند مرا
من جاده های شعر خودم را دویده ام
بی اعتنا به این که کسی سد کند مرا
در فتح کوه عشق مصمم ترین منم
دیگر کجاست آنکه مردد کند مرا
نفرین و ننگ شعر به ایماننان که خواست
در چشم آسمان و زمین بد کند مرا
من پادشاه کشور شعرم اگر که او
حتی در امتحان غزل رد کند مرا
من اتفاق می شوم و حضرت سخن
شعری که اتفاق بیفتد کند مرا
بال کبوتران حرم بر مزار من
آخر کنار قبر تو مرقد کند مرا
آه ای حسود پیر! به کوری چشم تو
پروردگار قافیه ارشد کند مرا

توبه گرگ

مصطفی سرخوش

نخواهد شدن ناکس از توبه کس
که خود توبه ی گرگ مرگ است و بس
همه مهره های بهر پیچ خور
همه اره های تر و خشک بر
همه دیو چهر و همه دیو خوی
پراکنده رای و پراکنده گوی
همه بوی کین آید از مهرشان
ندیدن به ازدیدن چهرشان
چه گویم از این روز و این روزگار
که هم گریه دارست و هم خنده دار
بر این سوز و این رنج و این درد من
گواهی دهد چهره ی زرد من
شب و روز هر سو شتاب همی
مگر آنکه جویم بیابم همی
دریغا که شرمنده گویم بخود
نه یابنده شد هر که جوینده شد
تهران سال ۱۳۲۹

بیزار

شبنم جهانگیری

در وجودم بجز تاجر نیست
غیر بیزاری و تنفر نیست
سیرم از آنچه هست و خواهد بود
زینهمه درد و زخم جا نفر سود
از جذام درون که می خوردم
وین هوای عفن که می کشدم
از فضایی که سخت دلگیر است
هر که بینی در آن، ز جان سیر است
ز آسمانی که گویی از سنگ است
« هر کجا می روی همین رنگ است »
از زمینی که گور امیدست
روی آن گرد مرگ پاشیدست
زان سکوت شگفت طاعونی،
زینهمه بی رگی و بی خونی
از تو، از آنکه در وجود من است
خصم جان من و عنود من است
باری! از هر چه هست، بیزارم
خسته ام، ناامید و بیمارم
از تو هم ای امید جان سیرم
گر چه بی این امید می میرم

دم و عشق

در این گردونه گردون زمان جز لحظه میزانی نخواهد داشت
دریغا لحظه! کز بشناقتن یک دم تن آسانی نخواهد داشت
نه تنها لحظه بی عدل و گریزانست و بی بنیاد و بی فرجام
که بر توزین این قانون توازن اصل و بنیانی نخواهد داشت
تو قدر وقت و مهلت را گران انگار، کاین دوازه طماع
به بازارش بهای وقت را پیوسته ارزانی نخواهد داشت
صدای هر جرس دانی که تکرار مکرر تا ابد باشد
صدای زنگ وقت است این که تکرارش امکانی نخواهد داشت
چو وقتی و توانی هست خوبی کن - تفاوت آفرینش کرد
که در آئین این محفل زمانه عهد و ایمانی نخواهد داشت
جواب های راهوی است - طنین مهر را پژواکی از الفت
صدائی هست در گردون که آیا بازگردانی نخواهد داشت؟
دلیل زنده بودن مرگ می باشد - دلیل مرگ را زادن
برای زنده گان تسلیم این تحمیل گریزانی نخواهد داشت
به هر هستی و هر پیدا فنائی در طبیعت هست و می باشد
نهادی لایزال است عشق و بنیادش ویرانی نخواهد داشت
شراب لعل می نوشی - دمی مستی - خماری را چه میگوئی
شراب عشق را سرکش، که سر مستی از این باده پایانی نخواهد داشت.
چو می باشم دمی زنده، غنیمت بشم با عشق این دم را
که میدانم زمان با عشق سر کردن پشیمانی نخواهد داشت
لیلی حسامی روجرور - کریسمس ۲۰۰۵

خیال دوست

سید مهدی خراسانی

خیالت دست بردار از سرم نیست
چه سازم بی تو جان در پیکرم نیست
به عشق ایمان و بر حسنت گواهم
مسلمانیم و ترس از کافریم نیست
چو مست از باده عشقیم ساقی
مکن عیبم که می در ساغرم نیست
ز شهد لب تعارف کرد و فرمود
ترا حاجت به مشک و عنبرم نیست
گر از زلفم شبی آسوده باشی
به صبح از ابروی چون خنجرم نیست
وگر از جادوی چشمم رهائی
خلاصی از بیان ساحرم نیست
بپاییزید ای رعنا جوانان
که ایران شاد از بابا کرم نیست
به شیخ و مفتی و قاضی بگوئید
که کار دین به دینار و درم نیست
ندارد احترامی رهبر خلق
چو آزادی در آنجا محترم نیست
هزاران نکته در بازار حسن است
بجز مهر تو عشق خاطریم نیست
چو مهدی شعر گوید از برایم
دگر نامی ز دیگر شاعرم نیست

بهوش باش ای وطن

همیشه ریشه در خاک تو دارم
دل و جان در ره پاک تو دارم
وطن، مهرت به سینه جاودانست
سزاوار تو عشق بیکرانست
وطن بشنوز من هشدار و هشدار
بمان آماده و آگاه و بیدار
که گوئی عاقبت طوفان به راهست
بسویت لشکر دیو سیاه است
همان که نعره اش ترسان و تفت است
همه چشم و دلش بر چاه نفت است
از آن ترسم که بنشیننی بگرداب
ز مرداب برد آنسوی گنداب
و در بیمم که گمراهان نادان
بیوی منصب و یک لقمه ای نان
شوند دریوزه یا خامش زستی
نشد در بند و در رامش ز مستی
تو بر خون بر نشینی بار دیگر
نباشد یاورت سردار دیگر
شکافد سینه ات شمشیر خونبار
به پهلویت نشیند تیر عیار
بنابودی کشد کاشانه ات را
بسوزاند سرای و خانه ات را
بهر سو شیون و ویرانی و مرگ
نشان ناماند از دروازه و ارگ
عنان خارج ز دست یار و اغیار
شوی صد پاره و رنجور و بیمار
بزیر چکمه غول جهانخوار
شوی پامال و از کف رفته و خوار
بخشکاند چه وهم ریشه ات را
همه آوازه و پیشینه ات را
زند خیمه بختاک تا قیامت
نه راه پیش و پس الا ندامت
برای خیل گمراه وطن باز
و هم عمامه داران دغلباز
نمی ماند بجا زین کینه توزی
ز فتنه کردن و آتش فروزی
وطن یکاش من الله بودم
در این بحران تو راه همراه بودم
که دورت دارم از آسیب طوفان
مصونت دارم از امیال شیطان
دعایت میکنم نومید و خسته
از این عالم ملول و دل شکسته
بدوح سمنائی زمستان ۱۳۸۳